

هفته نامه

فرهنگی

اجتماعی

و سیاسی سهنند

صاحب امتیاز: موسسه اطلاعات

مدیرمسئول: علی اصغر شعردوست

سردبیر : محمد حسن بلاغی مبین

دبیر تحریریه : طاهر نقوی

روابط عمومی : الهه عبدی

حروفچینی - طراحی - لیتوگرافی و چاپ : موسسه اطلاعات (ایرانچاپ)

سه شنبه ۸ مهر ۱۳۸۲ - ۳ شعبان ۱۴۲۴ - ۳۰ سپتامبر ۲۰۰۳ - شماره ۵

آرنولد شوارتزینگر؛ از نابودگری تا فرمانداری



آرنولد شوارتزینگر تنها

هنرپیشهٔ امریکا نیست که قصد دارد درجات شهرت و موقعیت را از معروفیت سینمایی به شهرت سیاسی برساند و قبل از او رونالد ریگان نیز این راه را پیموده بود.

او طی سال‌های دهه سی تا پنجاه میلادی در پنجاه فیلم نقش ایفا کرد و سپس با پیروزی در انتخابات فرمانداری کالیفرنیا در سال ۱۹۶۶ وارد عرصه سیاست شد.

رونالد ریگان در سال

در سمت فرمانداری کالیفرنیا ایفا شد و سپس در سال ۱۹۸۰ جیمی کارتر رئیس جمهور دمکرات آمریکا را در رقابتهای انتخاباتی شکست داد و نخستین بازیگر سینما شد که قدم به کاخ سفید می‌گذارد.

او چهار سال بعد با برتری زیادی نسبت به رقیب خود بار دینگر در انتخابات ریاست جمهوری پیروز شد. رونالد ریگان در سال ۱۹۸۱ از سوء قصدی جان به در برد، در سال ۱۹۸۵ تحت عمل جراحی برای درمان سرطان روده بزرگ قرار گرفت و دو سال بعد سرطان پوست و عمل جراحی پروستات را از سر گذراند اما در سالهای اخیر به علت ابتلا به بیماری فراموشی چندان در انظار عمومی مشاهده نمی‌شود.

از عوامل موفقیت احتمالی آرنولد تنها شهرت او و

یا وضع مالی او نیست و همانطور که خود به آن اذعان

دارد همسر او یکی دیگر از عوامل موفقیت احتمالی و

به عقیده برخی موفقیت حتمی اوست.

ازدواج او با «ماریا شیور» در سال ۱۹۸۶ یعنی سه سال پس از اینکه شهروند آمریکا شد، از آن ازدواج های خیرساز بود.

ماریا خواهرزاده جان.اف.کندی، رئیس‌جمهور فقید ایالات متحده است.انتخاب حرفه خبرنگاری از طرف یک عضو خانواده کندی، که همواره از خبرنگاران دوری می‌کردند، به اندازه کافی غیرمعمول بود، چه برسد به ازدواج با یک قهرمان زیبایی اندام و ستاره سینما.دختر «سارجنت شیور» و «اونیس کندی» که حالا مجری اخبار

با تشکر از : مجتبی آخانی ، مهدی عظیم زاده موسوی ، رضا بابایی ، بهروز هاشمی ، سید فاضل بلاغی مبین ، محسن آخانی ،فریدالدین جنت ، احسان ایوبی
آدرس: تهران – خیابان فلسطین شمالی بین بلوار کشاورز و زرتشت
ساختمان ۵۵ طبقه دوم ، واحد ۱۱
تلفن : ۰۹۷۲۴۴۸۹۰
نمابر: ۰۶۸۳۰۸۸۰

با تشکر از : مجتبی آخانی ، مهدی عظیم زاده موسوی ، رضا بابایی ،

بهروز هاشمی ، سید فاضل بلاغی مبین ، محسن آخانی ،فریدالدین

جنت ، احسان ایوبی

آدرس: تهران – خیابان فلسطین شمالی بین بلوار کشاورز و زرتشت

ساختمان ۵۵ طبقه دوم ، واحد ۱۱

تلفن : ۰۹۷۲۴۴۸۹۰
نمابر: ۰۶۸۳۰۸۸۰

ثمنه اکوان



شبکه NBC است در یک تورنمنت خبیره تنیس که در خانه «اتل کندی» برگزار می‌شد با آرنولد آشنا شد.روحیه آرنولد و آنچه که ماریا صراحت و رک بودن می‌نامیدش کار خودش را کرد و آن دو با هم ازدواج کردند.آنها چهار بچه دارند و در محله اعیان نشین «برنت وود» لس آنجلس زندگی می‌کنند.ماریا خبرنگار موفقی است، اما حرفه اش باعث نشد از خانواده غافل شود.او حتی یکبار مصاحبه با «فیدل کاسترو» را به این دلیل که روز اول مهدکودک فرزندش باید در کنارش باشد به زمان دیگری موکول کرد! البته فیدل هم به خاطر تعهدی که ماریا به خانواده اش داشت این تعویق را پذیرفت.این بار هم ماریا یک مرخصی بدون حقوق طولانی گرفته تا حضورش در تلویزیون NBC باعث به وجود آمدن این تصور که برای آرنولد تبلیغ می‌کند.

تنها مشکلی که در این ورطه ممکن است برای این

قهرمان زیبایی اندام به وجود بیاید، حزبی است که

آرنولد از طرف این حزب برای تصدی پست

فرمانداری کالیفرنیا که ایالتی به بزرگی کشور عراق

است، نامزد شده است.

در حالی‌که جرج بوش دوم به خاطر جمهوری‌خواه بودنش در این ایالت رای قابل توجهی به دست نیاورد

و تمام ساکنین این ایالت به دموکرات بدن خود می‌بالند، آرنولد از طرف حزب جمهوری‌خواه نامزد تصدی این

پست شده است اما آرنولد با وجود اینکه جمهوری‌خواه است، راست افراطی نیست، طوری که حتی در سال ۱۹۹۹ گفت که حزیش را به خاطر استیضاح کلیتون نمی‌بخشد.

از طرف دیگردارندهٔ مدال طلای مستری المپیا در رشته بدنسازی، در سیاست هم بی تجربه نیست.او قبلاً

در سال های ۸۸ و ۹۲ تبلیغات زیادی برای جرج بوش

پدر در کالیفرنیا کرده بود.با وجود این مردم او را به عنوان کسی می‌شناسند که به سیاست آلوده نیست.در ضمن به نظر نمی‌رسد که عضویت پدرش در حزب نازی در سال ۱۹۸۳ هم لطمه ای به شهرت و اعتبارش وارد کند.او فعالیت‌های خبیره زیادی داشته و به خاطر داشتن ثروت فراوان برای هزینه‌های انتخاباتی

افسر ارتش شیلی پس از ۲۴ سال

مخالفان خود را به دریا می انداختیم



یک افسر ارتش شیلی پس از ۲۴ سال، اعتراف کردکه به همراه گروهی از نظامیان، اجساد مخالفان «آگوستینو پینوشه» دیکتاتور این کشور را به اقیانوس آرام می انداخته است. «ستوان خوان کارلوس مولینا» هفته گذشته در تلویزیون سراسری شیلی گفت که مرگ اخیر فرزند خردسالش به دلیل خفگی در آب استخر خانه‌اش وی را وادار به این اعترافات تکان دهنده کرده است.

این افسر نیروی زمینی ارتش شیلی گفت که در سال ۱۹۷۹ میلادی دوبار در عملیات پرتاب اجساد مخالفان از بالگرد به دریا شرکت کرده است که این گونه عملیات، بارها در زمان حکومت پینوشه تکرار شده اما افسران ارتش از آن سخنی ننگته‌اند.

ژنرال پینوشه در سال ۱۹۷۳ میلادی با حمایت مستقیم آمریکا علیه حکومت مردمی («سالوادور آلنده») کودتا کرد و حکومت شیلی را به دست گرفت. ستوان مولینا اضافه کرد که در این گونه عملیات، اجساد مخالفان پس از اعدام با کامیون به پای بالگرد منتقل و سپس در آب‌های اقیانوس رها می‌شد.

وی گفت که برخی از جنازه‌ها متعلق به افرادی بود که در جریان کودتای سال ۱۹۷۳ و پس از آن ناپدید شده بودند.

به گفتهٔ مولینا، جنازه‌ها کاملاً پوشانده و قطعاتی از ریل قطار به آنها بسته شده بود تا مانع از آمدن آنها به سطح آب شود. ستوان شیلیایی افزود که از بیشتر جنازه‌ها بوی بسیار تند کافور به مشام می‌رسید. وی گفت: بالگردهای حامل اجساد به مدت پانزده دقیقه بر فراز آب‌های اقیانوس آرام پرواز می‌کردند و سپس جنازه‌ها را به آب می‌انداختیم. مولینا اظهار داشت که محل‌هایی برای پرتاب جنازه‌ها انتخاب می‌شد که در آن ماهیگیران حضور نداشته باشند، وی در سخنان خود بدون پشتیبانی و درخواست بخشش افزود: تنها مرگ اخیر فرزند خردسالش بر اثر خفگی در آب، وی را وادار به این اعترافات کرده است. مولینا در این باره گفت: مرگ فرزندم، وجدان مرا تکان داد و احساس کردم که باید به این مساله اعتراف کنم و نخست آن را برای مادر و همسرم بازگو کردم.

این ستوان ارتش شیلی در حالی به این کارها اعتراف می‌کرد که دستگاه قضایی، سرگرم بررسی پرونده‌های مربوط به گمشدگان دوران حکومت پینوشه است.

حتی روزهایی که صدای تیر از پس دیوار شنیده می‌شد، سر زمین می‌رفت. وقت کشت بود و تراکتورش سر زمین مانند اسب زین زده منتظرش. می‌رفت و دیری نگذشته سرخ و دل شکسته و خاموش برمی‌گشت، جانب تلخکاش که از عالم و آدم بی‌خبر بازی می‌کردند، دیرگاه می‌نگریست و آه می‌کشید.

پسرانم هر سه دهقان بودند. راه روک که شدند، من بی‌انصاف به میانشان کیسه کرباسی بسته و یک برده نان دستشان داده و مانند بره چه آنها را به پخته زار (پنبه‌زار) سر می‌دادم.

پدر و مادر بچه‌های من پخته (پنبه) بود. حالی که آب از سرم گذشته است، این را فهمیدم. آن وقت یک بار فکر نکردم که کودک باید در دامن مادر تربیت یابد نه در پخته زار نم پرمار و کژدم‌بچه باید بوی مادر را در دماغ داشته باشد، نه بوی داروی پخته و ماشین پخته چینی را. کودکام از کودکی محروم کلان شدند.از کرد کمر خودم هم تا حال پس بند کیسه نرفته است.

در کشت‌زار گلوله‌ها می‌ترکیدند و پسرک دهقانم در سر خیال کشت و کار را داشت. موسم کشت به آخر می‌رسید. به زمین‌های بیکار خوابیده می‌نگریست و دلش را گرگان تله می‌کردند.ملاتمش می‌کردیم که بیهوده خود را دردم بلا انداخته، سر کشت بی‌آدم و بی‌صاحب می‌رود. «از قسمت جای گریز نیست» می‌گفت و می‌رفت. هرگاه که بر می‌گشت قامتش به نظرم یک‌وجوب کوتاه می‌نمود. تراکتورش را ترکراندند. سر زمین رفتن را بس کرد.اما چشم روز نکفیده (باز نکرده) از در بیرون می‌شد.بعد فهمیدم که با دوستانش از روی راهها، از درون جویبار و کشت زار، جسد‌های سگ خورده و بوی گرفته را یافته جنازه کرده به خاک می‌سپردند.

زبان سرخ

یکی از سلاح‌داران خونخوار که به شنیدن نامش در لب آدمان تبخال می‌دمید، همصنف (هم‌کلاسی) و دوست بچگی‌اش بود. آن روز تصادفاً دچار آمده‌اند. پسریم را دیده با صولت و غرور آغوش گشاده است، اما او نه تنها سلامش را علیک نگرفته است، بلکه با دشنام و تحقیر قاتل را به گور پر از جسد جوانان کشاله (کشانده) کرده است. زبان سرخش سر سبزیش را بر یاد داد.

حکم نامه‌ای که چند دهقانم پیش از هر دادگاه و دادخواه به آن خون مست غدار برآورد، بهای جان جوانش شد.او دیگر به خانه برگشت. گم شد. برادرانش که تا این حادثه

بی‌طرفانه هر دو طرف درگیر را ملامت می‌کردند، از پی‌قار سلاح به دست گرفتند. در جستجویش به صد شکاف و خندق سر می‌زدیم. آن‌گاه آدمان چند گونه گم می‌شدند. یکی را برای جمع‌آوری سیب زمینی می‌بردند، یعنی در کشتزار قتل می‌کردند. دیگری را ماهی‌گیری می‌پردند، یعنی کشته و به رودخانه می‌پرتافتند. سومی را در الواجک (تاب) باد می‌دادند، یعنی به دار می‌آویختند…

میانم را بسته تمام گودال و پستی، جویبار و کانالها، شکاف و خندقها را از سر و بر پلماسیدم (کورانه لمس کردم). چندین جنازه جوانمردان را با چشم عصایم پیدا کردم اما از جگرندم درکی نبود. صفمان می‌افزود. آدمان فرزند و خویش و تبار کم کرده به من می‌پیوستند. گویا لبلبو یا سیب زمینی می‌چیدم.با احتیاط نوک عصا را به زمین می‌خلاندم. عصا بیلچه به چیز سختی برخورد، پنجه‌ها را به کار می‌انداختم. یک دم از جستجو فارغ نبودم، اما به مرگ فرزندم باور نمی‌کردم.

تابوت آب چکان

«زنده است، زنده است! البته به خانه برمی‌گرد. او به هیچ کس کار نداشت، شاید در دنیا عدالت باشد!» خود و برادران، زن و فرزندانش را تسلی می‌دادم. آن صبح عصایم را گرفته رفتمی بودم. ناگاه از دور آدمان زیادی را دیدم که از گردش کوچه سوی خانه ما می‌پیچیدند. پسرانم پیشاپیش مردم می‌آمدند. دنیا در نظرم تاریک شد. زمین زیر پایم را لرزه گرفت. میخ زمین شدم. پسرانم تابوت تر آب چکان را روی حولی گذاشتند. پسر کلانی سرش را کوندکوار به سینه ام گذاشته، گفت: «بچه‌ات را یافته‌ام! خود را روی خلته تر افکنده آن را پاره کردم. روی پسریم که مثل کاغذ سفید و پر از نور بود، نمایان شد. می‌گویند روی مرده خنک (سرد) می‌شود، روی پسر من گرم بود.

گویا خواب بود.از کار خسته می‌آمد. خوراکش را نخورده در جای نشستش خوابش می‌برد. همین شکل می‌خوابید، آرام، روی سوی آسمان، با لباسهای کاری.

رویش را بوسیدم.تر و سرد بود. خواب بود، خواب شیرین و سنگین جوانمردانه. زخم خونین و گشاده نداشت. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم. خدایا دل بچه‌ام دل می‌زد. فریاد زدم: «بچه ام زنده است، مردم!»

«آه، آچه جان!» از دو طرفم داشتند، پسرانم.

«به خدا، پسریم زنده است!» گفتم و حاضران را دعوت کردم: «زودتر لباسهای ترش را کشید که بیمار می‌شود.»

فغان مردم به آسمان دکه خورد. چشم به چشم پسر کلانی ام افتاد. آتی که در صبر و تمکین مثل سنگ آسیاب وزین بود، به خودش ذره‌ای ماندی نداشت. رنگش، رویش، نگاهش تغییر یافته بود. چشمانش گوهری نداشتند، تنها از سفیدی عجارت بودند.

چنین چشمان بی‌گوهری را دیده بودم اما در انسان نی. وقتی گریه امان می‌زیاید، از درد گوهری چشمانش کلان

جامه شهید را پاره کردم. شیرماهی جای تیر خورده دل

بچه‌ام را پر مه کرده و سر خلانده به فرجه (ازروی حوصله) خوشن را می‌مکید. دم شلمک ماهی آدم‌خوار بار دیگر از پنجه‌ام رها شد. بار آخر آن را با پاره گوشت پسریم کند بین حولی پرتافتم.

ماهی، این کوزه پر از خون آدمی‌زاد به دیوار برخوردده خون قی کرد. خون دل پسریم به سر و روی من و حاضران، به در و دیوار، به شاخه‌های پرگل شتالوی دست نهالش پاش خورد.از شکافی سیاه دل پسریم به من نگاه می‌کرد. این همه روز پسر بیچاره‌ام زنده بوده است، چون که مرده خون ندارد. همین قدر وقت در شاخاب دریا جان می‌کنده است و من گور او را پیدا نکردم همین‌قدر روز شیرماهی دل بچه‌ام را سوراخ کرده، خوشن را می‌خورده است و دل من گواهی نداده است. همین‌قدر وقت بچه بیگناهم آچه بدبختتر را فریادکنان جان می‌کنده است و من کر نشنیده‌ام. مرگ من برین مادر!

الم بی‌رحمی آدمان را از ماهی نیمه‌جان که هنوز دهان واژ می‌کرد، گرفته آن را بی‌رحمانه لگدکوب کردم. جانور می‌لغزید، می‌تپید و از زیر پایم رها می‌شد، دریايش می‌کردم، پاخیل‌کش (پاکوب) می‌کردم، ماهی را به خاک یکسان راکشتم؛ برای کدام گناه روزم را سپاه، عروسانم را بیوه، نذیره‌هایم را یتیم کردند؟»

سردرد و الم از خدا هم کله کردم. کار بد کردم. باید گریبان توبه می‌داشتم.آخر این دنیا بی‌صاحب نیست. روزهای سیاه من و خانواده‌ام در پیش بوده‌اند و نفهمیدیم، بیهوده نگفته‌اند که در را کشا، بلا آمد!

هنوز داغ پسر اولم زنده بود که…

هنوز داغ خون پسریم از دیوارهای خانه امان نرفته، یک توده سلاح‌دار نقاب پوش زده به خانه در آمدند. هدف قاتلان که پسر کلانی‌ام بود که سر تابوت برادرش سوگند قصاص یاد کرده، نام قاتلان را یک‌یک به زبان آورده بود، پیش بر آمد.

نقاب‌داران نامرد در شادهی اهل خانواده به او در افتادند.

چند نفرشان را از پای افتاد. همین وقت پسری خردی‌ام

که اجل از کوچه به خانه آورده بود، به نقاب‌داران در افتاد.

نمی‌دانم خانه سوخته‌های سراپای سلاح‌پوش چرا سلاح

شان را کار نفرمودند. به خدا پسرانم شیر نر بودند. از

مرده‌اشان هم افتخار دارم. دو نفر به مقابل ده نفر می‌جنگیدند.

من و زن و بچه‌ها روی‌کنان و موی‌کنان گرد آنها

می‌دویدیم. زمین سخت بود، آسمان بلند. من به روی یکی چنگ زدم و همان دم از ضرب لگد خاک زمین شدم. قهر و غضب بچه‌ها ده چند شد: «مرد باشید، رفتم در بیرون گپ می‌زنیم! بچه‌ها را، زنها را ترسانید.ا. پیشهاد کرد پسر کلانی به نقاب پوشان. خانه سوخته‌ها زود راضی شدند. بچه‌هایم

پیش پیش آنها از قفا حولی را ترک کردند…

از آن روز نه سال گذشت. نه سال است که شب و روز در راهیم. همه بر یک بام جمع شده‌ایم. یک مادر غم‌گشته، سه عروس سیاه بخت، پانزده نذیره یتیم، پسران بی‌نام نشانم را خماری شوم سرگور پسر میانه می‌روم و آوازی می‌اندازم، به نظرم دریای پایان دیبه سر آوازم را می‌گیرد. همان دریایی که جنگ شیرماهی‌هایش را آدم‌خور کرده است…

پشیمان از کشتن شیرماهی

آنگاه از درد و الم گناه نابخشوندی صادر کردم. بیهوده ماهی را به خاک یکسان نمودم. از کرده‌ام صد بار پشیمانم. می‌بایست آن جانور بی‌گناه را نمی‌کشتم. باید آن شیرماهی پاک را که جهل آدم آدم‌خورش کرده است، در یک طرف پرآب گرفته گرداگرد جهان می‌گشتم و آن را به عالم و آدم نشان داده می‌پرسیدم: «ای مردم، بگویند که من یک زن فقیر بی‌سواد و بیچاره دهاتی چه گناه داشتم که سه پسر دهقانم را کشتند؟ برای کدام گناه روزم را سپاه، عروسانم را بیوه، نذیره‌هایم را یتیم کردند؟»

«این شیرماهی که جاندارک نمازی که آن را برای کم کردن گناه می‌خورند، چه گناه داشت که خونخوار و آدم‌خوارش کردند؟ از کرده‌ام پشیمانم. کار بد کردم که ماهی را کشتم!…»

پسگفتار از مؤلف

او یک قبضه پوست و استخوان است. زنده بودنش را نگاه محزون چشمان زبایش که از شوری اشک آلوده‌های سیاه خشکیده را می‌مانند، خاطر‌رسان می‌کند.این چشمان فاجعه یک جنگ آدم‌خور را در خود عکس نموده، هنوز مهربان و بخشنده به آدم و عالم می‌نگرند.

این مادر بدبخت، این تنهیمه و خشکک هنگام خداحافظی

گویا به سایه تنش آهسته گفت: «خبریت مخالفان یکدیگر

را بخشیدند. خون را با خون شسته نمی‌شود. کار خوب کردند که یکدیگر را بخشیدند.»

«شما چه؟ شما هم قاتلان سه پسر خود را بخشیدید؟»

«کسی از من عذر نپرسیده است!» - گفت مادر گناه‌کارانه به زمین نگریسته.

هفته نامه فرهنگی، اجتماعی، سیاسی